

ترانه‌های خنجر و خون

خاطرات یک فرزند

نویسنده: فاطیما بوتو

مترجم: سیده نسترن پزشکی

کتابی مناسب جهت رشته‌های علوم سیاسی، مطالعات
جهان (هند و پاکستان)، غرب آسیا و تمامی علاقه‌مندان به
تاریخ

انتشارات آزادمهر

فاطمیا بوتو شاعره و نویسنده‌ی پاکستانی متولد افغانستان است. وی در دانشگاه کلمبیا و در مرکز آموزشی مطالعات شرقی و افریقایی دانشگاه لندن درس خوانده است. آثار او در دیلی بیست، نیو استیسمن، گاردین و انتشارات دیگر به ظهور رسیده‌اند.

تقدیم به جوونم (نصرت) که همیشه با من است و مادرم غنوا برای این که به من زندگی بخشید.

شعر بی نام * ۱

بر سینه ات نشست
زخم عمیق و کاری دشمن
اما
تو ایستاده نیفتادی
این رسم توست که ایستاده بمیری
در تو ترانه‌های خنجر و خون
در تو پرندگان مهاجر
در تو سرود فتح
این گونه
چشم‌های تو روشن

۱ برایم جالب است که خانم فاطیما بوتو به ادبیات انقلابی زبان فارسی علاقه مند است و این شعر را برای صفحات آغازین کتاب خود برگزیده و آن را به انگلیسی بر گردانده است. این شعر از خسرو گل‌سرخ‌ی است. وی یکی از مخالفین محمد رضا شاه پهلوی بود که به مبارزه بر علیه شاه اقدام کرد. او در دادگاه نظامی به دفاع پر شوری از خود پرداخت ولی در نهایت به اعدام محکوم و حکم در باره‌ی وی به اجرا در آمد- م

هرگز نبوده است

(خسرو گلسرخی (در ۱۹۷۲م اعدام شد.)

سخن مترجم

تاریخ خاورمیانه و مخصوصا پاکستان مملو از فراز و نشیب‌هایی عجیب است چنان که خوانندگان را به جستجو در باره‌ی علل رخدادهای خشن این سرزمین وامی‌دارد. من خود نیز بویژه پس از ترور بی نظیر بوتو نخست وزیر سابق پاکستان در سال ۲۰۰۷م در شگفتی بودم که چرا این همه خشونت و آدم کشی در سرزمینی وجود دارد که عمده‌ی مردمش مسلمان (و دارای جمعیت زیادی شیعه) هستند. این کتاب که دختر برادر بی نظیر بوتو، فاطیما بوتو آن را نوشته است شاید تصویری زنده و عمیق از دلائل و شرایط بروز این گونه خشونت‌ها ارائه نماید. امید این که خواننده عزیز بتواند اطلاعات لازم در باره‌ی تاریخ دوره ای از پاکستان را دریابد. بدیهی است هرگونه حذف، تحریف، افزایش و تبدیل واژگان، مفاهیم و عبارات پس از ترجمه و ضمن فرایند چاپ از عهده‌ی

مسئولیت مترجم بیرون خواهد بود. امانتداری لازم
نسبت به متن اصلی حتی المقدور رعایت شده است.

سیده نسترن پزشکی تهران مرداد ماه ۱۳۹۵

پیش گفتار نویسنده

۱۲ نوامبر ۲۰۰۸م

تقریبا ساعت یازده شب کراچی است. از اتاق خوابم در کلیفتون ۷۰ می‌توانم همه‌ی پیوسته‌ی ترافیک را بشنوم. حال دیگر، به این صدا عادت دارم: این برای نوشتن و اندیشیدن من در اینجا نوای کارم شده است. اما اکنون صدای آژیرها، آمبولانس‌ها یا شاید سیاستمدارانی که در اطراف و اکناف شهر ماشین سواری می‌کنند و محافظان نخبه‌ی مسلحی که عمدتا رنجرهایی با کلاشینکوف هم هستند اعلام ورود خود را جار می‌زنند. گاهی وقت‌ها، صدای شلیک اسلحه نیز هست. به طور معمول، صدای شلیک بریده بریده‌ی اسلحه است و از دوردست به گوش می‌رسد. فصل جشن‌های عروسی در کراچی نیست که مردان رقیب به خیابان می‌ریزند و آسمان را از گلوله

درخشان می‌کنند. جشن‌های سال نو هم نیست که به صورت سنتی اغلب با شلیک گلوله آغاز سال جدید را نشان بدهند. این کراچی نوین است. ولی، ما همه آن را پیش از این دیده‌ایم.

چهارده سال پیش من هفته‌ها به سبب خشونت‌های شهر را در خود گرفته بودم مدرسه را از دست دادم. به یاد می‌آورم با شنیدن صدای صغیر گلوله‌ها در نزدیکی مان به خواب می‌رفتم. به یاد دارم روز بعد، روزنامه‌ها را بر می‌داشتم و تعداد اجساد شب قبل را نگاه می‌کردم. در آن زمان، کراچی من شهری خطرناک بود. حکومت سند، پی پی پی نسل کشی را بر علیه قومیت نژادی مهاجرز (Mohajirs) به راه انداخته بود که به آن عملیات پاکسازی می‌گفتند. قومیت نژادی مهاجرز پیکره‌ی حزب سیاسی ام کیو ام (MQM) را تشکیل می‌داد. ام کیو ام نیز حمله‌ی متقابل را آغاز کرده بود. آن‌ها جوخه‌های مرگ خود را شکل دادند و صدای انتقام ایشان هم به شیوه‌ای تهاجمی معروف بود.

هنگامی که کم سن و سال تر بودم، لحظاتی وجود داشت که بودن در این خانه و در کراچی مرا می ترساند. در شب‌های خموش تابستانی بر خود می لرزیدم و به خودم التماس می نمودم که بخوابم و دعا می کردم تا بتوانم به تقلا از ترس خشونت و مناظر مرده‌هایی که من و شهرم را محاصره کرده بودند گذر نمایم. اما، یک شب صدای پرنده‌های مینایی را بیرون پنجره‌ی اتاقم شنیدم که در ساعت پنج صبح بانگ می زدند. از آن پس، من منتظر می ماندم تا صدایشان، صدای همان پرنده‌های سیاه و ناهموار را بشنوم و وقتی آن‌ها مرا با آواز سیاه خود خاطر نشان می ساختند که ما شب را بار دیگر شکست داده‌ایم، در کلیفتون ۷۰ و با این شهر به صلح می رسیدم و زمانی هم تشخیص دادم که صدای پرندگان مینا در هر جایی به دنبال من نخواهد آمد، اگر بار و بنه‌ام را ببندم و روی به جایی دوردست بنهم، من آن‌ها را از دست خواهم داد.

اما، این مدت‌ها پیش بود. بیشتر از یک دهه
چنین زندگی نکرده بودیم. ما ظرف مدت‌های طولانی
چنین ترسی نداشتیم.

پس از این که حکومت پی پی پی که مایل به
خشونت بیشتر بود در ۱۹۹۶م سقوط کرد، چند
سالی آرامش و سکوت در کراچی داشتیم. هنگامی که
نواز شریف گاهی رهبر اپوزسیون (گروه مخالف
حاکمیت وقت-م) و گاه حزب حاکم، یعنی حزب
مسلم لیگ پاکستان در دور دوم حکومت خود دچار
اشتباه شد، اوضاع آنوقت ساکت و آرام بود. ما به
مدرسه می‌رفتیم. امتحاناتمان را می‌دادیم. ناهار آبکی
خود را در کافه تریای مدرسه می‌خوردیم و در امنیت
به خانه بر می‌گشتیم.

پس از کودتای مشرف و رخداد جنگ بر علیه
تروریسم ما به ندرت می‌دیدیم خشونت بتواند دوباره
سر خود را در این شهر برآورد. زمانه و روش‌های ترور
در دوران خواب آلودگی انتقالی تغییر کرده بود.
خشونت مسیر خود را عوض کرده و تغییر یافته بود و
داشت قوی تر می‌شد تا این که تقلایی سخت و

سازمان نیافته از چیزی گردید که ما یکزمانی آن را با آگاهی زیاد می‌شناختیم. این بار، آن‌ها مردان مسلح نبودند. در عوض، بمب‌گذاران انتحاری بودند و قصد داشتند تا به محل‌های فست فود، بازارها و فروشگاه‌های پر جمعیتی که همانند بازارهای سنتی طراحی شده بودند حمله کنند. وقتی که به طور خاص احساس سرخوردگی می‌کردند، به سفارتخانه‌ها یورش می‌بردند. ولی، ما مردم کراچی که به خوبی زنده ماندن را فراگرفته بودیم، می‌دانستیم از کدام سفارتخانه پرهیز نماییم. از رانندگی کردن و عبور از کنسولگری امریکا اجتناب می‌کردیم. خیلی نزدیک به نمایندگی عالی بریتانیا نیز رانندگی نمی‌کردیم. وقتی هم احساس گرسنگی داشتیم، غذا را برای بردن به منزل سفارش می‌دادیم.

برق در میانه‌ی نوشتن این کلمات رفت و روشن و خاموش شد. حال دیگر، چراغ‌ها همه خاموش بودند. این پنجمین باری بود که امروز برق می‌رفت. البته،

بیرون شهر اوضاع بدتر بود. دوستی که اخیراً از وزارت کشور بازگشته بود امروز به من گفت که در سند مرکزی روستاییان اگر دو ساعت یا اگر اصلاً در روز برق داشته باشند سعادت‌مندند. پاییز که به قدر کافی عجیب و غریب است در سند یکی از گرم‌ترین دوره‌های زمانی سال می‌باشد. دوستم توضیح داد به ندرت در روزهای خوب چهار ساعت برق ممکن است نصیب فقیرترین خانه‌ها در کل استان بشود. خوشبختانه، ژنراتوری (مولد برقی) در خانه‌ام هست و بنابراین، من در تاریکی می‌نشینم و به صدای بی‌امان ترافیک سردرگم کراچی گوش می‌دهم که به طرزی وخیم متشکل از سواری‌ها، کامیون‌ها و موتورسیکلت‌های پر از هیجان است که خانواده‌های چهارنفره یا بیشتر را حمل می‌کنند و ضمن اینکه در پرتو درخشش نور لب‌تاپم منتظر مولد برق هستم تا شروع به کار کند ریک‌شاوها^۱ صدای دیوانه‌کننده

^۱ Rickshaw کالسکه‌ی چینی که به جای اسب، انسان آن را می‌برد.

شان بر همه چیز سیطره دارد. وقتی دارم می‌نویسم مثل این است که یک پشه در گوشم وزوز می‌کند.

قیمت برق تحت حاکمیت این دولت پی پی پی بالا رفته است. شرکت توزیع برق کراچی یکی از فاسدترین سازمان‌های این سرزمین همیشه مخوف بوده است (مهم نیست شما در منزل باشید یا نه. قبض برق تان همیشه یکسان است). شما هزینه‌های عارضی را پرداخت می‌کنید. بعد هم، بیشتر سال را در تاریکی می‌نشینید. فقرا که مولد برق ندارند، در تاریکی گذران زندگی می‌کنند. پاکستان به تازگی هدف هزاره‌ی خود برای زدودن بیماری فلج اطفال را از دست داده است. این بیماری هنوز در کشورمان شایع است زیرا دولت نتوانسته خنک نگهداشتن مناسب واکسن‌ها را تضمین نماید. فساد مالی به همین سادگی است. زمستان امسال تاجران اهل کراچی تصمیم گرفتند قبض‌های KESC (کی پی اس سی) خود را در اعتراض به خاموشی‌های برق اخیر پرداخت

نکنند. آنها این هفته هر روز به خیابان‌ها رفته و در سددار (SADDAR) مرکز تجاری شهر قبوض برق خود را آتش زده‌اند، در مالیت (Malit)، محله‌ی فقیر نشین بلوچ نزدیک فرودگاه، چرخ‌های ماشین را سوزانده‌اند و بیرون باشگاه‌های رسانه‌های محلی و مراکز تجاری راهپیمایی اعتراضی انجام داده‌اند. هندوستان اخیراً ماموریتی برای کره‌ی ماه را آغاز نموده است و ما حتی نمی‌توانیم خیابان‌ها را روشن کنیم.

اما، به خشونت بر گردیم. ما رکورد تعداد بمبگذاری انتحاری را در سال گذشته داریم که از نقاط متنوعی در عراق و افغانستان بالاتر است. بمبگذاران انتحاری اکنون با شهامت رشد کرده‌اند. آنها دیگر بازارهای فروش اغذیه‌ی کفار یا سفارتخانه‌های بیگانه را هدف نمی‌گیرند. حال، به جاده‌های اصلی، بیرون ساختمان‌های اداری، ایستگاه‌های پلیس و سربازخانه‌های ارتش حمله می‌کنند. آنها انتقامشان را بر علیه حکومت و آن

دسته از سیاستمدارانی که به قدرت برگشته‌اند و به ما قول یک قدرت خارجی را داده‌اند متوجه می‌سازند.

چند ماه هواپیماهای بدون سرنشین شکاری (پهپادها) امریکایی بر فراز شمال پاکستان برای چیزی که به نظر ماموریت‌های روزانه احساس می‌شود به پرواز در می‌آمدند. روزنامه‌های محلی حمله‌هایی را گزارش می‌دهند که ده‌ها نفر با آسودگی دل‌سرد کننده‌ای کشته می‌شوند. آن‌ها می‌گویند "عملیات"ها "موفق" بوده‌اند. روزنامه‌های خارج اکنون به شدت سانسور می‌شوند و ستونی که من به مدت دو سال آن را می‌نوشتم متوقف شده است. زیرا حکومت دموکراتیک پاکستان انتقاد را بر نمی‌تابد. (به ویژه اگر داخلی نباشد) و این‌ها پوسته‌های توخالی سبکی هستند از آنچه روزنامه‌ها باید باشند. آن‌ها هرگز چیزی را که منظورشان است نمی‌گویند. ماموریت "موفقیت آمیز" پهپادی یعنی مردم اغلب وقتی در خواب بوده‌اند کشته شده‌اند. گاهی، به ما می‌گویند

که کشته شدگان شبه نظامی هستند. بعضی مواقع به ما می‌گویند عوامل القاعده بوده‌اند. وقتی دیگر، می‌گویند ایشان بخشی از طالبان در حال رشد پاکستان بوده‌اند. آن‌ها هرگز شهروندان غیر نظامی نیستند. اشتباه هم نبوده‌اند. پهبادهای احتمال خطای انسانی را از بین می‌برند. این عملیات شکار تروریست‌هاست. سبک آمریکایی (است). زنان و کودکان کشته شده در مدارس و مزارع شان "سپر انسانی" هستند. پسران خردسالی که تنها به لوح تخته سیاه خود در مدارس محلی‌شان مسلح هستند چون مدرسه‌های دولتی ندارند تا به آنجا بروند، جهادی‌های آینده هستند. این غیر قابل تصور است که در این امر هیچ چیزی کمتر از شخصیت‌های هیستریک (روانی و بیمارگونه) امکان پذیر باشد.

ما کشوری هستیم که مشتاقانه در برابر تروریسم بر علیه مردم خودمان در هفت سال اخیر نبرد کرده ایم. ولی، هرگز پیش از این ما اجازه نداده‌ایم کشوری خارجی، آمریکا یا هر کشور دیگر، حملاتی را در خاک خودمان انجام بدهد. چنین چیزی شنیده نشده

است. هرگز هم اجازه نداده‌ایم که ماشین‌هایی بر فراز خاکمان به پرواز در آیند و شهروندان غیر نظامی ما را آزادانه به قتل برسانند. گویی اینجا زندگی هیچ ارزشی ندارد. چنانچه اراده‌ی سیاسی به قدر کافی قوی باشد می‌تواند به سرعت لغو گردد.

در باره‌ی پاکستان اکنون به گونه‌ای سخن گفته می‌شود که گویی انتقال به آرامی تقریباً به صورت مخفیانه به مثابه‌ی جبهه‌ی سوم در این جنگ افغانستان، عراق و اکنون پاکستان رخ داده است. رابرت فیسک (Robert Fisk) در شبکه‌ی الجزیره بود (شبکه‌ای که کماکان رسماً در پاکستان ممنوع است. ممنوعیتی که توسط آژانس‌های کابلی پر تزویر مورد پرهیز قرار می‌گیرد) و داشت هیجان پیرامون افت مالی جهانی اخیر را می‌گفت که برای پوشاندن این حقیقت که پاکستان میدان نبرد جدید جهان است استفاده گردید. نامزدهای معاونت ریاست جمهوری در مناظرات خود هر دو گفتند پاکستان خطر بیشتری

نسبت به ایران را نمایندگی می‌کند. باراک اوباما خود گفت اگر نیاز باشد، امریکا (پاکستان را) بمباران خواهد نمود. ولی، آن‌ها از قبل از این هم ما را بمباران کرده‌اند.

امشب که این متن را می‌نویسم، شبکه‌ی بی بی سی دارد گزارش می‌دهد یک موشک امریکایی که به وزیرستان اصابت کرده هشت کودک مدرسه‌ای را کشته است. دو موشک آن هم از یک پهپاد دیگر امروز صبح شلیک شده و به مدرسه‌ای برخورد کرده است. این مدرسه نزدیک خانه‌ای بوده که گمان می‌رود منزل فرمانده‌ای از طالبان می‌باشد. ارتش پاکستان پاسخ کلاسیک (سنتی) "ما این مسئله را مورد تحقیق قرار می‌دهیم" را صادر کرد. ایالات متحده هیچ چیزی نگفت. این شیوه‌ای است که اکنون در جنگ‌ها بوسیله‌ی آن نبرد می‌کنند. رییس جمهور جدید پاکستان آزمندانه متقاضی فن‌آوری پهپاد برای خود بوده است: او می‌گوید به آن احتیاج دارد تا پاکستان (بتواند) بجنگد. به‌علاوه، پارلمان نیرومندانه تعهد کرده به امریکا و متحدانش کمک خود را ادامه

دهد. ارتش پاکستان هم متعهد است عملیات(های) موفق بر علیه تروریست‌ها، شبه نظامیان و یا القاعده یا کودکان مدرسه‌ای (چنانچه مانعی بر سر راه باشند) انجام بدهد.

پیکرها، جسدهای مثله شده‌ای که نشانه‌های شکنجه بر خود دارند بار دیگر در کراچی در حاشیه‌های شهر، در ساک‌های هندی نمودار گشته‌اند. روزنامه‌ها با آرامش فقط این را می‌نویسند: مردی در بزرگراه پیدا شد. علت مرگ سوراخ سوراخ شدن بدن با گلوله، قاتل ناشناس(قربانی به ضرب گلوله کشته شده است). پایان قصه. هیچ چیز تازه‌ای در این باره وجود ندارد. به تازگی، دبیر کل شورای آلمان جهت خداحافظی آمده بود (او داشت از منصب خود بازنشسته می‌شد و پاکستان را ترک می‌نمود). من از نو پدیدار گشتن پیکرهای شکنجه شده و جسدهای مدفون کنار جاده‌ای را ذکر کردم. او گفت زمانی وجود داشت که این امور قبلا رخ می‌داد. وی به

من گفت اداره‌ی متبوعش گزارش‌هایی از شصت مورد از چنین مرگ‌هایی را دارد. شصت مورد از چنین ساک‌های (حاوی جسد) از زمانی که دولت جدید از فوریه بر سر کار آمد و نه حتی از یک سال پیش است. من از وی سوال کردم برایش زمانه چه معنایی دارد. او شانه‌هایش را بالا انداخت و اندک اندک از کیک خداحافظی خورد. او خندید و گفت: "من دارم بازنشسته می‌شوم."

مخالفان سیاسی پی پی پی (نه مخالفان لزوماً بسیار فعال یا جالب)، کشور را ترک کرده‌اند. این افراد در انتظار فرصت خود در دبی یا لندن بیرون کشور هستند. آن‌هایی که مانده‌اند فرصت لم دادن در تبعید را از دست داده و دچار نوعی متفاوت از تبعید شده‌اند. نماینده‌ی استانی لارکانا که فردی گوشتالو و آدمکش مآب بود و به‌یک حزب ضد پی پی پی طرفدار مشرف تعلق داشت از زمانی که در انتخابات فوریه شکست خورد در زندان بسر می‌برد. اتهامی که بر علیه او مطرح شده توطئه جهت کشتن خواهر رییس جمهور (زنی خانه دار که به‌یک سیاستمدار بدل شده) می‌باشد.

وکلایش کناره گرفته‌اند. هیچ کس از وی دفاع نخواهد نمود. عضو دیگری از گروه اپوزسیون که عضو جدید الانتخاب پارلمان و وزیر ارشد سند است و به همان عنفوان جوانی حزب طرفدار مشرف متعلق است، در مجلس مورد ضرب و جرح جسمانی قرار گرفت. وزیر کشور تاجری ثروتمند و همکار رییس جمهور بود که سیاستمدار گردید و پس از ضرب و جرح علنی همکاران حزبی خود تنومندانه گفت: "من یک پزشکم. ما صرفاً مریضی را درمان کردیم.^۱ اگر مواظب نباشد از معالجات ما بیشتر دریافت خواهد نمود"^۲ وزیر اطلاعات پی پی پی (که اتفاقاً او نیز شخصیت مقتدر

۱- وزیر کشور فردی تاجر، سیاستمدار و پزشک است و یک زمانی در قهرمانی تیم کریکت پاکستان نامزد فرضی و نیز دوست صمیمی قدیمی رییس جمهوری بود. وی در برهه های مختلف زمانی به جرائمی نظیر کلاهبرداری و قتل متهم شده است. همسر وی نیز زنی تاجر، سیاستمدار و پزشک و رفیق قدیمی رییس جمهور است. او سخنگوی مجلس (کنگره) می باشد.

پیشین کراچی و روزنامه نگار و نیز وزیر بهداشت و مشاور رییس جمهور بوده است) در ماه آگوست قبل از آغاز به کار رییس جمهور تازه گفت حزب این خانم "هرگز در سیاست انتقامجویی شرکت ندارد. این امر می‌گوید که چنین بیانیه‌ای باید ساخته و پرداخته شده باشد. یعنی آن‌ها داشتند بیش از حد لازم ضعیف می‌شدند. فکر کنید افرادی از ما تحت حاکمیت این عوام فریبان سیاسی بودند. اما، این نحوه‌ی عملکرد سیاسی است که اکنون انجام می‌پذیرد. ما چگونه به این وضعیت رسیده ایم؟ این قضیه به سفری به سوی مسیری طولانی قبل از این که پدرم به قتل برسد بر می‌گردد.

چهار سال پیش بر آن شدم تا زندگی پدرم را پیگیری نمایم. جعبه‌های خاک و غبار گرفته‌ی پر از برش‌های روزنامه، نامه‌ها، دفتر یادداشت روزانه و اسناد دولتی نگهداری و گردآوری شده توسط اعضای مختلف خانواده را طی یک دوره‌ی چهل ساله باز کردم. کیف مدرسه‌ی کهنه‌ی پدرم را که در جعبه‌ی

خاک و غبار گرفته‌ی خودش بود از خاک و خور در
آوردم و حافظه‌ام را جهت اسامی دوستان شغلی و
همکلاسی‌هایش کاویدم. اشخاصی ناشناس که
نام‌هایشان به نظر آشنا می‌آمد. با آن‌ها تماس گرفتم.
نامه‌های طولانی به نشانه‌هایی که امیدوار بودم هنوز
معتبر باشند نوشتم. جستجو برای گذشته‌ی پدرم مرا
به سرتاسر پاکستان از خانه‌ی کراچی ما تا قله‌های
استان مرزی و دشت‌های پر آب پنجاب کشاند. در
سراسر اروپا و آمریکا در جستجوی عزیزان گمشده و
دوستان قدیمی سفر نمودم که همگی با کاغذهای لوله
شده‌ی جوانی پدرم مرتبط بودند. مصاحبه‌ها را شخصا
انجام می‌دادم. هنگامی که احساس می‌کردیم اینترنت
ممکن است فضایی بیش از حد باز باشد که بر روی آن
پیرامون موضوعات حساس تبادل اطلاعات بنماییم،
عکس‌ها را از طریق رایانامه و تلفن اسکن می‌کردم و
به اقصی نقاط می‌فرستادم یا پستی ارسال می‌کردم. نه
تنها با دوستان دوران کودکی و اعضای خانواده‌ای که

فرزندان بوتو را در جوانترین سنین و ساده‌تر آن‌ها که در سراسر قاره‌ها پراکنده بودند، بلکه با افسران پلیسی که اعضای کابینه‌ی پدر بزرگم ذوالفقار علی بوتو بودند، با اعضای بنیانگزار و سربازان پیاده نظام حزب مردم پاکستان، قضات، وکلا و کارشناسان و اساتید جنوب آسیا حرف زدیم. اشخاص بسیاری بودند که از من خواستند هویت ایشان را محفوظ نگه‌دارم. سخن گفتن علنی بر علیه شرایط موجود حاکم کار آسانی نیست. انتقاد از میراث نمایندگان پارلمان در حال خدمت و روسای جمهور کار ساده‌ای نیست. ولی، با این وجود با من سخن گفتند و مصاحبه‌ها در مکان‌های ملاقات پرجمعیت برگزار می‌شد تا صدای ما را که توسط دستگاه‌های ضبط صوت که مکالمات منزل را ثبت می‌کرد بی‌پوشاند. اوقاتی دیگر، وقتی دیده شدن در حال حرف زدن با من خطرناک بود، مصاحبه‌ها در فضاهای خصوصی مطمئن بدون دفتر یادداشت یا خودکارانجام می‌گرفت و حافظه به عنوان تنها نگارنده عمل می‌کرد تا زمانی که در خانه امن و امان می‌شدم و قادر بودم خودکار بر کاغذ برانم و آنچه

را که دریافته بودم ثبت کنم. کلیفتون ۷۰ خانه‌ی آباء و اجدادی ما در نوع خود یک بایگانی است. این خانه بیانیه‌ای حی و حاضر برای خاندان بوتوست. هنوز هم گنجیه‌هایی وجود دارند که مملو هستند از کت و شلوارهای پدر پدربزرگم و قفسه‌هایی که ادکلن‌های پدربزرگم، شال گردن، عینک و سرآستین‌هایش را نگه می‌دارند. قفسه‌های کتاب تا سقف برافراشته‌اند و با خطوط مخملی آلبوم‌های دولتی و یادداشت‌های تفاهم رسمی حکومتی در پوشه‌های بسیار زیاد چرم سبز رنگ در هم آمیخته‌اند که نشان رسمی دفتر نخست‌وزیر را حمل می‌کنند. اسنادی که هم با دست نوشته شده‌اند و هم رسماً تایپ گشته‌اند، به مثابه‌ی گاهشمار سیاسی و نیز شخصی عمل می‌نمایند.

محاصره کردن خودم با زندگی و رسوایی‌های مردگان دشوار بود. غرق کردن خودم در میان تاثیرات شخصی‌شان و سخن گفتن با ایشان از راه هم صحبت‌هایی که به منزله‌ی یک واسطه عمل می‌کردند

سخت بود. تقلا کرده‌ام افرادی را که فراوان به آن‌ها عشق می‌ورزم و ایشان را به عنوان انسان‌هایی مستقل از جمع آوری مجدد خود می‌شناسم تصور نمایم. کار تجسسی‌ام گهگاهی تکان دهنده و دردناک اما، برایم یک پی‌گیری ضروری و ناخوشایند بود. میلان کوندرا (Milan Kundera) زمانی می‌گفت که تقلائی خلق بر علیه قدرت، تقلائی حافظه بر علیه فراموشی است: این سفر یادآوری من است.

فصل یک

۹ سپتامبر ۱۹۹۶م. نزدیک ساعت سه بامداد بود و ما در اتاق پذیرایی طبقه‌ی پایین نشسته بودیم. اتاقی که نمونه‌ی معمول سبک هنری تزیین انتزاعی این خانه و محصور به نداشتن هیچ پنجره‌ای و با دیوارهای خرمایی مایل به قرمز مخملی و تزیین شده با هنر معاصر پاکستانی است. تازه از شام در هتل آواری^۱ برگشته بودیم. تولد پدر شب قبل بود و برخی از دوستان، ما را برای جشنی از موقع گذشته دعوت کرده بودند. او چهل و دو ساله شده بود.

"آواری" یکی از هتل‌های بزرگ کراچی است که توسط دین شاه آواری ریش سفید خاندان پارسی بنیان نهاده شده که در نهایت همانگونه که در پاکستان مرسوم است آن را برای پسرش بایرام به

^۱ Avari Hotel

میراث نهاد. از بیرون آبی و سفید رنگ شده و خیلی هم خوش نما نیست و برخلاف تعداد زیاد هتل‌های زنجیره‌ای خارجی که همجوار آواری هستند هتلی نسبتاً ساده و معمولی ست. در روزهایی قبل از این که آسمان‌خراش‌ها تصویر معماری‌های شهر را تسخیر کنند، آواری به عنوان بلندترین ساختمان کشور تبلیغ می‌شد. اکنون، بانک‌ها با یکدیگر بر سر این که ساختمان کدامشان بلندترین است رقابت می‌کنند و در عین حال، به سمت گریز از دود و فقر شهر به سمت بالا تقلا می‌نمایند. در اواسط دهه‌ی نود (میلادی-م) معروف بود هتل آواری مهد تنها رستوران ژاپنی کراچی یعنی **فوجی یاما** است. ما آنشب آنجا غذا خوردیم.

عصر آن روز جمعه، پدر کت و شلوار سورمه‌ای (یکی از چند کت و شلواری را که هنوز مناسب وی بود) بر تن داشت. همانند پدرش، پدر بزرگم ذوالفقار علی، پدر **وقتی قضیه به لباس و مراقبت در حفظ** ظاهر می‌رسید، تیپ می‌زد. وی مردی برازنده، در حدود شش فوت و سه اینچ قد با موهایی جو گندمی

و با یک سبیل شسته و رفته پیرایش شده بود. پدر طی دو سال اخیر اضافه وزن آورده بود. همان ماه‌های سفت و سختی که بازگشت ما را به پاکستان و شروع یک زندگی علنی تازه را بیاد می‌آورد. ما هم راجع به این امر سر سر به سرش می‌گذاشتیم. او نیز با خلق و خوی خوش آن را دریافت می‌کرد و اصرار داشت تصمیم دارد به زودی رژیم غذایی بگیرد و در این حال، برادر کوچکترم ذولفی و من دستی بر شکمش می‌نواختیم.

آن شب بابا دفتر یادگاری مهمانان هتل آواری را امضا کرد. کارکنان رستوران کتاب را با شکوه عظیمی، به طرزی طنز آمیز، در همان صفحه‌ای که ژنرال ضیاء الحق یادداشتی پر حرارت امضا کرده بود به وی ارائه کرده و آن را گشودند. این مطلقاً بدترین صفحه بود که ایشان می‌توانستند ورق بزنند. ژنرال ضیاء ریاست با کودتای نظامی به تصرف خود در آورد که دولت پدر بزرگم را بر کنار کرد. دو سال بعد، پس از بازداشت

و شکنجه‌ی او، ژنرال ضیاء پدر بزرگم را محکوم به مرگ کرد. آن‌ها می‌گویند او به دار آویخته شده، اما خانواده‌ام هرگز جسد را ندیدند. ارتش پیکر پدر بزرگم را مخفیانه دفن کرد. پیش از نشر خبر اعدام او به عموم مردم حتی به خانواده‌ام اطلاعی ندادند. بابا به دست نوشته‌ی ژنرال نگاهی کرد. او پیش از این که اشاره‌ی خاصی به من بکند، در سکوت اندیشه‌های ژنرال را راجع به روش آشپزی عالی فوجی یاما خواند. پیش از این که زبانش را از دهان بیرون بیاورد و به شیوه‌ای خنده‌آور ابروان در هم بکشد. یکی از اندک لحظات چندی که ما در آن شب برای شام داشتیم. و سپس، چند ورقی را به جلو زد و شروع به نوشتن نمود.

سرشام بابا ساکت بود. او آنطرف میز در برابر من با بازوانی که مقابل خود روی هم قرار داده بود نشست. چانه‌اش در فاصله‌ی پل ایجاد شده از فواصل انگشتانش آرمیده بود. از دیدن بابا که معمولا سرزنده و جسور و بسیار مطیع بود عصبانی می‌شدم.

دو روز قبل از آن، بابا از یک سفر کوتاه به پیشاور برگشته بود و احساس آرامش و سکون می‌کرد. او دیر وارد شد و مشغول خوردن شام گشت و به مامان و من در مورد سفرش می‌گفت که اندکی پس از نیمه شب، تلفن داخل ساختمان در اتاق پذیرایی زنگ زد. این تلفن می‌توانست فقط کسی در آشپزخانه یا در دفتر ساختمان مجاور در کلیفتون ۷۱ باشد: هیچکس دیگر بیدار نبود. آشپزخانه تعطیل کرده بود و اصغر کارگزارمان اگر چیزی نیاز داشت می‌توانست بیاید و به ما بگوید. می‌بایست تلفن از دفتر باشد. بابا با زنگ اول گوشی را برداشت. او گفت: "گی؟ بله؟ چند دقیقه‌ای در سکوت گوش می‌کرد. او گفت: "ماشین را آماده کنید، به سرعت!" حالت آسوده‌اش از بین رفت. بابا گوشی را سر جایش نهاد. برخاست و به سمت دری که به اتاق خواب پدر و مادرم متصل بود به راه افتاد. من پرسیدم: "چه اتفاقی افتاده؟" بابا جواب داد: "آنها علی سونارا رو گرفته‌اند. آنها همین الان به

منزلش هجوم برده او را گرفته‌اند." وقتی دست‌های مامان به نرمی بر پشت من به‌نوازش می‌آمدند یعنی او هم‌چنان آنجاست و همه چیز روبراه می‌شود، به آهستگی سوال کردم: "شما کجا می‌روید؟" بابا گفت: "می‌روم پیدایش کنم." و از اتاق پذیرایی خارج شد.

علی سونارا اهل لیاری و یکی از پر جمعیت‌ترین شهرهای از نظر سیاسی رادیکال و فقیرترین نواحی مجاور کراچی بود. او به خانواده‌ای کاچی ممون تعلق داشت که جامعه‌ای اهل سنت است با ریشه‌هایی در منطقه که می‌توان آن را به ران کوچ و مناطق صحرائی سند ارجاع داد. او از اوان دوران دانش‌آموزی خود پشتیبان وفاداری به خاندان بوتو بود. پس از این که با کودتای نظامی ژنرال ضیاء در ۱۹۷۷م ذوالفقار علی بوتو سرنگون گشت، سونارا تحصیلات خود را رها ساخت و یکی از برجسته‌تر فعالان لیاری گردید.

او در جامعه‌ی خود به کمیته‌ی بوتو را نجات دهید پیوست به طرز خستگی ناپذیر بر علیه لغو قانون اساسی ۱۹۷۳م توسط ژنرال ضیاء به مخالفت پرداخت. بعد از این که ذوالفقار علی بوتو توسط دولت نظامی در

۱۹۷۹م به قتل رسید، سونارا به جنبش احیای دموکراسی (ام آر دی MRD) پیوست و از نزدیک با عمه‌ام بی‌نظیر بوتو برای ده سال بعد کار کرد. او عضو کمیته‌ی کراچی جنبش بود و وقت خود را صرف توزیع جزوه‌هایی بر علیه حکومت نظامی و غیر قانونی بودن اعدام بوتو می‌کرد و نشست‌هایی پنهانی برای جذب حمایت محلی و سازمان دهی اعتراضات و تظاهرات برگزار می‌نمود.

در ۱۹۸۴م، طی اوج‌گیری سرکوب دیکتاتوری ضیاء بمبی در بازار بوری پرجمعیت مرکز کراچی کار گذاشته شد. بازار بوری فروشگاه‌ی شلوغ است که به خاطر فرقه‌ی مذهبی مسلمانان بوهری نامگذاری شده که لباس‌های مشخص زیر پیراهنی‌های بلندزنانه و بلوز همراه با روسری‌های شبیه به حجاب می‌پوشند. وقتی بمب منفجر شد، ده‌ها زن و کودک که غالباً برای خرید پارچه، دانه‌های تسبیح و لوازم منزل رنگارنگ به این بازار می‌آیند در میان مجروحان

بودند. با شنیدن این خبر، علی سونارا به سوی بازار دوید که در مجاورت خانه‌اش در لیاری بود. او یقین داشت بمب توسط ارتش کار گذاشته شده است تا چنانچه فعالان بوتو اعتراضی بر پا کنند، نواحی مجاور جارو شوند و افراد به نرمی به زندان برده شوند یا به شکل بدتر به ورزشگاه‌ها برای شلاق زدن فرستاده شوند. ژنرال ضیاء با مقاومت به سختی رفتار می‌نمود. و سونارا که در زندان‌های کراچی چند باری به خاطر نقش رهبری خود درون جامعه سندی حبس گذرانده بود می‌دانست که هر چقدر سخت‌تر بجنگد، مجازات شدیدتر می‌بود.

هنگامی که سونارا به بازار بوری رسید این سو و آن سو در میان آمبولانس‌هایی دوید که به حمل و جابجایی پیکرها بر روی برانکارها کمک می‌کردند. او اهدای خون‌ها را هماهنگ می‌کرد و با خانواده‌های مرده‌ها و مجروحینی که هراسان بودند تا جایی که می‌توانست سر و کار داشت. در همان وقتی که وزیر اعظم ضیاء قوس علی شاه که پیرامونش را گروه‌های

فیلمبرداری محاصره کرده بود افشا شد که خرابه‌ها و لاشه‌ها را بررسی می‌کرد.

علی شاه ادعا کرد انفجار کار فعالان ضد ارتش بوده که او ایشان را در آن زمان تروریست می‌نامید. و دولت به زودی این تاجران وحشت و ترور را پیدا خواهد نمود و بدون ترحم به مجازات می‌رساند. همینکه سونارا علی شاه را دید، به سرعت به طرف وی هجوم آورد و مستقیماً بر صورتش مشت زد. این عمل درمانده‌ای از یک فرد درمانده بود. وزیر اعظم بلادرنگ سونارا را به جرم کار گذاشتن آن بمب در بازار بوری دستگیر کرد.

بعدا وی بدون هیچ اتهامی آزاد شد.

هنگامی که در ماه مه ۱۹۸۶م، بینظیر از تبعید خود خواسته در لندن به کراچی بازگشت، سونارا بود که با کمک تعدادی از فعالان دیگر به طور مشخص علی هینگورو ترتیب پذیرایی از او را در آن شهر داد. در آن وقت، حامیان ژنرال ضیاء در سند یعنی

جنبش قوامی مهاجر (ام کیو ام MQM) در کراچی
ترتیبی داد تا جایگزینی را برای حزب مردم که پایگاه
قدرتش در این استان بود ارائه نماید. ام کیو ام پدید
آمد تا جایگزینی برایش باشد. ولی، در این امر
ناتوان بود که صرفاً مردم را بترساند تا وفاداری خود را
تغییر دهند. لیاری یکی از مناطق مجاوری بود که
برای نخستین بار توسط ام کیو ام به تصرف در آمد و
برای نشان دادن رنگ‌های حزبی زمان خطرناکی بود.
اما، سونارا خطر کردن را پذیرفت. او جلسه‌ای (jalsa)
یا راهپیمایی به نفع بینظیر در کاکری گراند (Kakri
Ground) استادیوم عظیم ورزشی در لیاری سازماندهی
نمود. بینظیر از وی و دیگران در راهپیمایی تشکر
نمود و سونارا را از پشت سر خود که در آنجا وی به
عنوان محافظ اصلی عمل می‌کرد فراخواند. بی نظیر
گفت: " yeh mera bhai hai یعنی این برادر من است."
بی نظیر که در سیاست حزب سازمان یافته تازه
کار بود و مصمم به تشکیل حرفه‌ای بود تا خود را
ببیند که به اوج قدرت می‌رسد، به سونارا وابسته

گردید. او یکی از نوجوانان (naujawans) یا رهبران جوانی بود که گردهمایی‌های سازمان یافته‌ی عمومی برایش در سرتاسر شهر ترتیب می‌داد و به منزله‌ی بخشی از جزییات امنیتی وی هرگاه بی نظیر از شهرها در کل سند دیدن می‌نمود با او سفر می‌کرد. سونارا به مثابه‌ی عضوی از کمیته‌ی کراچی بازیگر کلیدی در سیاست‌های پشتوانه‌ای "حزب مردم پاکستان" بود و رکن اصلی پیروزی انتخاباتی بی نظیر را فراهم کرد. اما، خیلی زود سونارا از محبوبیت افتاد. وفاداری‌اش به پدرم مرتضی (برادر کوچکتر در تبعید بی نظیر) برای بینظیر تحملش دشوار گشت. با فرارسیدن ۱۹۸۸م، بینظیر به انتخاب نخستین کابینه‌ی خود پرداخت و وزارتخانه‌ها را به آنانی اعطا نمود که به درون حزب آورده و توسط همسر تازه‌اش آصف زرداری محصور شده بودند. شیفتگی سونارا برای آشکار سخن گفتن کاملاً برایش آزار دهنده شده بود. در یکی از نشست‌های حزبی در کلیفتون ۷۱،

مشاجره‌ی میان سونارا و بی نظیر به اوج خود رسید. او با امتیازات ظاهری که بین اعضای جامعه‌ی تجاری و فئودال پاکستان توزیع شده بود مخالفت کرد. در این حال، بی نظیر که معروف بود بردباری اندکی در برابر اعتراض یا انتقاد دارد واکنش نشان داد. او فرمان داد: "بنشین علی! درست رفتار کن. من شخص رییس این حزب هستم و تو حق نداری در مقابل من بدینگونه سخن بگویی." سونارا با بکارگیری لقبی که اکنون بی نظیر اصرار داشت بدان گونه مخاطب قرار گیرد چنین شروع کرد: "محترما (بانوی محترم)! این کاملاً حق من است. من یک فعال سیاسی ام و این حق من است تا به شما بگویم که به نظرم چه چیز اشتباهی در جریان است."

پس از این که دولت بینظیر در ۱۹۹۰م سقوط کرد، سونارا به فعالیت زیر زمینی پرداخت. او دشمنان بیش از حدی برای خود ساخته بود، مردان قدرتمندی که او را به بیرون حزبی راندند که وی در ساختنش به عنوان یک نگهبان بر علیه دیکتاتوری نظامی کمک کرده بود. هنگامی که انتخابات ملی فرا

رسید، در ۱۹۹۳م مجدداً به عرصه‌ی سیاسی بازگشت. وقتی پدرم اوراق نامزدی اش را پر کرد، سونارا به کارزار انتخاباتی (کمپین) وی پیوست. این همان چیزی بود که بی نظیر از آن بیم داشت.

آن شب علی سونارا مشغول دیدار با سیما و عنایت حسین دو حامی قدیمی پر و پاقرص پی پی پی (PPP) بود. سیما حسین رهبر پیشین حزب کارگر بود که در زمان تسلط ذوالفقار علی بوتو به حزب پیوست. این بانو مدت زمان کوتاهی با بینظیر کار کرد، اما همچنین خود را مورد بی توجهی یافت. هنگامی که حزب کورکورانه به سمت دنباله روی از قدرت و ثروت تغییر جهت داد، سیما نیز به پدرم ملحق شد و به عنوان رهبری درون جناح زنان "حزب مردم پاکستان" (شهید بوتو یا "Martyr Bhutto") حزبی که پدرم آن را به مثابه‌ی یک جنبش اصلاح طلبی (رفرمی) در ۱۹۹۵م بنیاد نهاد) کار کرد.

امور در خصوص لیاری به‌ویژه برای اشخاصی که جرات داشتند علنا حکومت را مورد انتقاد قرار بدهند تند و تیز شد. سونارا که بیم آن داشت پلیس ممکن است در جستجوی او باشد، همراه با همسرش سکینه و دو فرزند خردسالشان به "حسینز" نقل مکان نمود. اما، پلیس رد او را یافت. اندکی پس از نیمه‌های شب، آن‌ها به خانه هجوم آوردند. پلیس به هیچ وجه حکم بازداشت نداشت: آن‌ها وارد شدند، هدف خود را گرفتند و رفتند. چند دقیقه بعد، سکینه به دفتر ما در کلیفتون ۷۱ زنگ زد. سونارا از منزل "حسینز" چند تماس تلفنی داشت و به نظر می‌رسید پلیس منتظر یافتن نشانه‌هایی چند بود که او همان اطراف هست. آن‌ها تماس‌ها را ردیابی کرده و به سرعت دست به کار شده بودند. سکینه پشت گوشی با هق هق گفت: "اونو کجا می‌برن؟" "اون مگه چیکار کرده؟"

به‌یاد می‌آورم مامان آن شب که بابا شتابان از در خارج شد ساکت ماند. نزدیک ساعت یک بامداد بود و من می‌ترسیدم. سعی کردم مانع وی شوم. دنبال بابا

به بیرون از اتاق نشیمن آمدم و همراهش تا نزدیک در راه رفتم. و التماسش می نمودم نرود. دیگر خیلی دیر شده بود آیا وی نمی توانست تا صبح منتظر بماند؟ وقتی راه می رفت، دلیل می آوردم و بازوی پدرم را می کشیدم و تلاش داشتم حرکت او را متوقف سازم. چرا او ناگزیر بود چنین شتابان عجله کند؟ هنگامی که دوباره بازوی پدر را محکم گرفتم، او دستم را کناری زد و گفت: "فاطمی! من باید بروم و با مردمم باشم." احساس می کردم چشمانم می سوزند. وی گفت: "بگذار الان بروم." صدایش را سفت و سخت نمود: "لطفا". گامی عقب رفتم و خود را در آغوش مادرم آشیان دادم. هر دوی ما وقتی پدر سوار ماشین شد و در دل شب کراچی می راند و دور می شد خاموش بودیم.

کراچی غالبا به منزله‌ی یکی از خطرناک‌ترین شهرهای جهان وصف می شود. (این شهر) سرای

چیزی بین ۱۶ تا ۱۸ میلیون نفر است. شهر ما دارای جمعیتی بیش از حد است. شهری توسعه نیافته و فقیر است. نیروی پلیس آن به طور پیوسته خشن و فاسد، خود را به سادگی به جرم و جنایت می فروشد و شهرتی گناه آلود صرف نظر از همسایگی شان در میان شهروندان دارد. در دهه ی ۹۰ م، تحت حاکمیت دولت دوم بینظیر، قتل های فراقضایی شایع بودند. جوخه های ترور درون نیروهای پلیس با اسم های رمزار مستعار نمایشی مخصوص معروف بودند و باصطلاح "مواجهه ها" و قتل های مورد هدف پلیس به تبادل آتش که در همه جا متداول بود مبدل گشتند. این همان شهری بود که پدرم در جستجوی سونارا باید آن شب از آن عبور می کرد.

توقفگاه نخست پدر "مرکز آژانس تحقیقات مرکزی" در ناحیه ی گاردن کراچی نزدیک لی مارکت شلوغ در آستانه ی بین لیاری و مرکز قدیمی تجاری ساخته شده توسط استعمارگران قطب فعالیت تجاری

سددار (Saddar) بود. پدرم به ثنا (thana) یا پاسگاه وارد و به افسر مسئول نزدیک شد.

از آنچه اطلاعات در آن زمان اینسو و آنسو گردآوری شده بود، به نظر می‌رسید بازداشت سونارا تحت صلاحیت قضایی سی آی ای گاردن (CIA Garden) دستور داده شده است. چنانچه این یک بازداشت قانونی بود، تشریفات اداری بازداشت در خصوص زمان، مکان و اتهاماتی که بر علیه وی مطرح شده می‌بایست موجود باشند. اما، با وجود تقاضای رسمی پدرم هیچ مدرکی از زندانی شدن سونارا آن شب ارائه نشد. بابا و محافظانش سی آی ای گاردن را ترک کردند. و به سوی اس اس پی ساوث (SSP South) اداره‌ی پلیس نزدیک مقر سکونت فرماندار سند (کاملاً مکانی دور از لی مارکت و یک پله یا دو پله بالای هرم قدرت پلیس ثنا) راندند. اس اس پی ساوث توسط یک ناظر مسئول ارشد بدنام از پلیس به نام **واجد دورانی (Wajid Durrani)** فرماندهی می‌شد.

دقایق که تیک تیک می‌کردند و ساعت به دو بامداد نزدیک می‌شد، فرصت‌های یافتن اطلاعات پیرامون بازداشت علی سونارا و محل نگهداری وی ضعیف‌تر می‌گشت. پلیس‌ها در کراچی مزد بگیران معروفی هستند و این که بر اساس قواعد عمل نمی‌کنند شهره است. هنگامی که جسد مرده‌ای بر روی سمتی از بزرگراهی یا در یک ساک کیسه‌ای بزرگ بر روی یکی از بسیار کومه‌های زباله‌ی شهر پدیدار می‌گشت هیچ حکمی برای هیچ قابلیت مجازات رسمی معنی نمی‌داد. پدرم به ایستگاه اس اس پی ساوث داخل شد و به جز یک دستیار پاتن^۱ (Pathan) که ناظر مسئول بود و پشت میز چوبی بزرگی نشسته بود آن را همانند سی‌ای‌ای گاردن خالی یافت. پدر به سمت میز حرکت کرد. او به منزله‌ی عضو منتخب پارلمان حق داشت به هر اداره‌ی حکومتی وارد گردد چه یک بیمارستان، مدرسه یا وزارتخانه باشد. وی دوباره پرسید: "مدارک و اسناد

^۱ از قوم جنگجوی افغان یا پاتن منظور است. م

بازداشت علی سونارا کجا هستند؟" دستیار ناظر مسئول شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت: "من نمی‌دانم." پدرم پرسش خود را تکرار نمود.

آنطور که بابا بعدها به من گفت، دستیارناظر مسئول به آهستگی دست خود را روی دستگیره‌ی کشوی زیر میزش قرار داد و خود را ثابت نگه‌داشت، بازویش را دراز کرد و کشو را به سمت خود نزدیک‌تر کشید. وقتی به آهستگی کشو را گشود، هیچ خش خش کاغذی نبود، هیچ صدای کلیک کردن خودکاری نبود و در آن حال آن‌ها به یکدیگر حمله کردند. کشو خالی بود و فقط اسلحه‌ای در آن قرار داشت. بابا وقتی محافظانش بیمناک بودند وی ممکن است (مورد حمله قرار بگیرد) واکنش نشان داد. وی فریاد برآورد: "Utt Ja" یعنی "برخیز!" و آن افسر پلیس را از یقه‌اش به سوی خود کشید. به همه‌ی آن‌ها بگو: به معاون بازرس کل، به بازرس کل، به اس اس پی، به همه بگو: "اگر مدرک بازداشت سونارا را

نشان بدهید، به خانه می‌روم. اگر نشان ندهید، چنانچه او در خطر باشد، پس، هیچ‌کدام از شما ایمن نخواهید بود." آن‌ها به سوی ایستگاهی دیگر راندند. ایستگاه مرکز سی‌ای‌ای در **ناپیر رود (Napier Road)** و پس از آن ایشان بدون هیچ‌رخدادی، دو ساعت پس از این که آن‌ها در ابتدا خانه را ترک کرده بودند به خانه برگشتند.

دامی‌گسترده شده بود. پدرم بی‌پروا و خشمگین همانگونه واکنش نشان داد که آن‌ها گمان می‌کردند چنین کند. عصر روز بعد، ما متوجه نخستین تانکی شدیم که بیرون خانه‌ی ما مستقر کرده بودند.

۱۸ سپتامبر یک پنج‌شنبه تولد چهل و دو سالگی

پدرم بود. صبح از خواب برخاستم و از پله‌ها پایین دویدم تا او را بیابم. بیقرار با نگرانی از بابت بازداشت سونارا و این که جستجوی نیمه‌شبان پدر چه معنایی می‌تواند داشته باشد شب پیش را به زحمت توانستم بخوابم. به طور معمول، صفحات نخست تمامی روزنامه‌ها اخبار حساس حمله‌ی پدرم به چند ایستگاه پلیس را در بر داشتند. هیچ‌ذکری از بازداشت غیر

قانونی سونارا یا پیچیدگی نیروی پلیس در آدم ربایی خویش نبود.

روز را در انتظار سپری کردیم: بابا منتظر خبرهایی در باره‌ی علی سونارا بود و ما چشم به راه جشن‌های عصر که برای بزرگداشت چهل و دومین سال تولد بابا بود انتظار می‌کشیدیم.

عصر آن روز وقتی بابا در اتاقش برای شب آماده می‌شد، من داخل شدم تا با وی حرف بزنم. او داشت کفش‌هایش را واکس می‌زد. (او در خصوص برخی از امور بسیار بی‌گزند که می‌بایست به شیوه‌ای خاص انجام شوند (ترتیب کتاب‌هایش، نظم خودکارهایش، شیوه‌ای که فنجان‌ها باید در گنجه قرار گیرند، واکس زدن عصرگاهی کفش‌هایش) سخت‌گیر بود. در حالی که به در اتاق خواب تکیه داده بودم گفتم: "بابا، می‌تونم ازت یه سوال بپرسم؟" او سرش را بلند کرد و به من نگریست و لبخندی زد. بابا در حالی که نام

مستعار روسی مرا بکار می برد گفت: "هرچی می خواهی
بپرس! فاتوشکی"

با آشفتگی پرسیدم: "مامان قییم قانونی منه؟" بابا
هنوز داشت به من لبخند می زد و بین رختخواب خود
و قسمت واکس زدن کنار کمدش جابجا می شد:
"البته که بله. برای چی می پرسی؟" نمی دانستم چرا
می پرسم. هرگز برایم پیش نیامده بود که قبلا قییم
داشتن خود را جویا شوم. تنها می دانستم هر اتفاقی
برای پدرم بیفتد، می خواستم ایمن باشم. من
پافشاری کردم: "بابا، مطمئنی؟ یکصد درصد مثبت
هستی که پس از شما مامان قییم قانونی منه؟" پدر
وسائش را زمین گذاشت و به سمت من آمد. او
دستهایش را روی چانه‌ی من گذاشت و صورتم را به
طرف چهره‌ی خود کشید. او گفت: "البته، من قییم تو
هستم. نگران نباش." و پیشانی ام را بوسید.

ما هر دو می دانستیم که چرا من سوال می کنم. من
یک مادر بیولوژیکی در جایی در امریکا داشتم. زنی که
وقتی سه ساله بودم، پدرم وی را طلاق داده بود.
سال‌ها می شد که من فوزیه را ندیده بودم. پدرم مرا

هنگامی که کودک بودم بزرگ کرده بود. (غذایم را درست می‌کرد، موهایم را کوتاه می‌کرد و مرا به مدرسه می‌برد. تا زمانی که او با غنوا چند وقتی بعد از تولد چهارسالگی ام ملاقات نمود، من هرگز مفهوم مادر را حس نکرده بودم.

سوال کردم: "بابا، مطمئنی درست می‌گی؟" او سری به نشانه‌ی تایید به من تکان داد. "بله." "خب، میتونم اوراقی که اینو ثابت می‌کنه ببینم؟" پدر سرم را رها نمود و با صدای بلند خندید. او پرسید از کجا من یاد گرفتم اینقدر بدبین باشم؟ بله. بله اوراقی بود. آیا من در آن لحظه به آنها نیاز داشتم؟ گفتم: "نه." فقط میخوام مطمئن بشم شما اونا رو دارین."

جشن‌های عصرگاهی آمدند و رفتند. دوستان به ما پیوستند و شیرینی و دسته‌های گل و کارت‌های جالب با خود آوردند و من در اتاق مخملی رنگ نشیمن‌مان سراسر غروب را کنار پدرم نشستم. در اتاق ناهار خوری شام خوردیم. میز را مامان چیده بود و آن را از